داستان دو نسل

سیدعلی میرفتاح

جای خالی پریسا و دایی‌اش-۴

هفت‌تیر جیم وست

اگر تا حالا این ستون را ندیده‌اید و نخوانده‌اید، چیز زیادی از دست نداده‌اید. فرق کتاب و روزنامه یکی همین است که کتاب را حتماً باید خواند، اما روزنامه خواندن و نخواندنش فرقی که ندارد هیچ، نخواندنش اولی است. با این همه شاید خدا زده پس کله‌تان و از سر کنجکاوی هم که شده، بدتان نمی‌آید ببینید این گوشه چه خبر است و این دایی و خواهرزاده چه حرفی برای گفتن دارند... به قول تلویزیونی‌ها، آنها که هم‌اکنون پیچ تلویزیون خود را چرخاندند و به جمع بیننده‌های ما پیوستند، بدانند قضیه از این قرار است که اینجا یک دایی داریم که پنجاه را رد کرده، و یک خواهرزاده داریم که بیست و یکی دو بهار بیشتر از عمرش نگذشته. اسم این خواهرزاده پریساست و با دایی‌اش کل انداخته که «نسلش بی‌خاطره است و سوخته است و ال است و بل است» و از این قبیل حرف‌های دهن‌پرکنی که هر دانشجوی ترم یک و دو و سه و حتی چهار بر زبان می‌راند. اما دایی باهوش و آگاه قصه ما با مرور خاطراتش قصد دارد این ذهنیت خواهرزاده‌اش را اصلاح کند. او هر خاطره‌ای را در پنج تصویر بازگو می‌کند و پریسا را هم وامی‌دارد تا مابه‌ازای آن خاطرات را در تقویم عمر خود دنبال کند. تا به حال ما خاطرات روز اول مدرسه، تنبیه بدنی و کیف و کفش مدرسه را از زبان دو نسل -که بین‌شان سی سال فاصله است- مرور کرده‌ایم و متوجه فرق‌ها و فاصله‌ها شده‌ایم؛ نیز متوجه این نکته اساسی شده‌ایم که هیچ نسلی بی‌خاطره و سوخته و ناکام نیست و برای خودش ویژگی‌های منحصر به فردی دارد که عزیز و محترم است. اگر خدا بخواهد و روزنامه برقرار باشد، باقی خاطرات پریسا و دایی‌اش را سه‌شنبه به سه‌شنبه در همین‌جا دنبال می‌کنیم. ضمناً اندک کدورتی هم که بین من و زعمای روزنامه بابت همین مطلب پیش آمده بود، به کوری چشم دشمنان صاف شد و دوستی و همکاری ما از سر گرفته شد. دو دوست قدرشناسند عهد صحبت را/ که مدتی ببریدند و باز پیوستند.

هر چیزی به وقت خود نیکوست وگرنه عقده‌اش به جان می‌افتد و حتی در ۵۰، ۶۰سالگی هم دست از سر آدم برنمی‌دارد. اسباب‌بازی را وقتی آدم بچه است باید داشته باشد؛ بازی را وقتی آدم بچه است و شوق بازی دارد باید انجام دهد؛ طعم محبت والدین را وقتی آدم بچه است و نیاز به محبت دارد باید بچشد... وگرنه برطرف کردن این نیازها در سنین بالا یا خنده‌دار می‌شود، یا گریه‌دار... و بیشتر گریه‌دار، که اگر خوب نگاه کنی، آن خنده‌دارش هم گریه‌دار است. زندگی مثل نماز و روزه نیست که اگر موعد اصلی‌اش فوت شد، بشود قضایش را به جا آورد؛ کتاب نیست که اگر امروز نخواندی، فردا فرصتی برای خواندنش پیدا کنی؛ امتحان نیست که اگر رد شدی، شهریوری باشد که بتوانی جبرانش کنی. خورشید نیست که چون غروب کرد، امید دوباره و سه‌باره و هزارباره طلوعش باشد؛ زندگی مثل سیگار است که وقتی دود شد، جز اندکی خاکستر چیزی از آن نمی‌ماند؛ مثل روغنی است که چون سوخت، دوباره به دست نمی‌آید؛ مثل عزیزی است که چون مرد، دیگر بازنمی‌گردد، مگر در خواب، شاید، آن هم پوشیده در لایه‌های خیال و رویا و وهم؛ آیا خودش باشد، آیا خودش نباشد. زندگی را دریاب، که یک بار بیشتر بیست سالگی را تجربه نمی‌کنی. یک بار بیشتر بچه نمی‌شوی، یک بار بیشتر جوان نمی‌شوی، یک بار بیشتر میانسال نمی‌شوی، یک بار بیشتر پیر نمی‌شوی و زبانم لال یک بار بیشتر نمی‌میری. من نصیحت می‌کنم و تو نمی‌شنوی و زندگی‌ات را قدر نمی‌دانی، کمااینکه مرا نصیحت کردند و نشنیدم و قدر ندانستم. این دوری است که فقط معدودی می‌توانند خود را از آن بیرون بیندازند.

۱- زمان ما اسباب‌بازی معنا نداشت. لااقل به شکل امروزی معنا نداشت. هیچ وقت یادم نمی‌آید که کسی برایم چیزی خریده باشد که ابزار بازیگوشی‌های تمام‌نشدنی‌ام باشد. غیر از یکی دو تا از هم‌سن و سالانم که وضع مالی و فرهنگی خانواده‌شان از ما بالاتر بود و برای خودشان تفنگی و ماشینی داشتند، بقیه مطلقاً چیزی نداشتند. ما نیاز بی‌حد خود به شیطنت و بازیگوشی را از میان آت و آشغال‌های خانه و محله پاسخ می‌گفتیم. بچه شیطانی که اسباب‌بازی نداشته باشد، بی‌رحمانه سعی می‌کند از همه چیز اسباب‌بازی بسازد، حتی از دیوار صاف.

۲- ما از دیوار صاف هم بالا می‌رفتیم، اما این به آن معنا نبود که مایملکی نداشته باشیم. مایملک من عبارت بود از طوقه تاب‌برداشته دوچرخه‌ای مستعمل، با یک تیرکمان دست‌ساز با یک مدال فلزی که از توی جوی آب پیدا کرده بودم و هیچ نمی‌دانستم چیست. فقط به تقلید از مردان جنگی تلویزیون، روزهای حساس، به جلوی لباسم می‌آویختم. توی جعبه دارایی‌های من بریده‌هایی از فیلم سینما هم بود. این بریده‌ها را میان آشغال‌های سینمای محل پیدا کرده بودم... باور نمی‌کنی اما حاضر بودم که چندین میلیون بدهم و آن جعبه اسرارآمیز دوران کودکی‌ام را پس بگیرم. نه‌فقط برای تیرکمان و آن مدال و باتری و آرمیچر قراضه و... بلکه برای آن جعبه موسیقی که تصادفاً پیدا کردم و نمی‌توانستم به کسی نشانش دهم.

۳- یکی از عکس‌های کودکی مرا ببین تا بفهمی که آن کله ذوزنقه زخم و زیل، هیچ نسبتی با هنر و ظرافت نمی‌توانست داشته باشد. از سر و کول من و رفیقانم شر مطلق پایین می‌ریخت و جز آزار و اذیت کار دیگری ازمان ساخته نبود. نه‌فقط اهل محل که گنجشک‌ها نیز از ما در امان نبودند. با این همه شرارت، آخرهای شب که داشتم خسته و کوفته به خانه برمی‌گشتم تا طبق روال کتک شبانه‌ام را از دست پدر عزیزم نوش جان کنم، توی جوی آب، جعبه‌ای پیدا کردم که تا درش را باز کردم، دریچه‌ای از یک دنیای دیگر به رویم باز شد. توی جعبه دخترکی بود که روی یک پا ایستاده بود و به دور خودش می‌چرخید و موسیقی کوتاهی نواخته می‌شد. دستگاه سالم بود و اینکه چرا و چطور توی جوی آب افتاده بود و خودش را به من رسانده بود، راز سر به مهری بود که از آن سردرنمی‌آوردم. راز سر به مهر دیگر این بود که نمی‌توانستم این جعبه را که ظاهر و باطنش دخترانه بود، به کسی نشان دهم. مطمئن بودم که اگر همبازی‌ها ببینند برایم دست می‌گیرند و برایم نامی دخترانه برمی‌گزینند. من چاقو و ناخن‌گیر و چوب سیگار و دارت و... را نشان‌شان می‌دادم، اما جعبه موسیقی را با شرم و حیا، فقط برای خود خودم نگه داشته بودم. آن دختر یک‌پای رقصان اولین عشق من هم بود، از بس که کودکانه و معصومانه و با حجب و حیا می‌رقصید.

۴- پشت خانه ما باغ بود و جوی کوچه ما در اصل نهری بود که آب قنات را به باغ می‌رساند. کافی بود تا تورهایمان را بگستریم و روزی‌مان را صید کنیم. نهر، ماهی نداشت، اما همه چیز داشت. حتی چیزهای خیلی خیلی آلوده که مردم بی‌فکر بالادست، کارشان که تمام می‌شد توی آب می‌انداختند و کار دست ما بچه‌های ندانم‌کار می‌دادند. اما علاوه بر اشیای پلید اشیای قیمتی هم به تورمان می‌آمد. از جمله یک هفت‌تیر پلاستیکی که روی دسته‌اش، یک طرف عکس جیم وست و طرف دیگرش آرتیموس گوردن بود.

۵- زمان بچگی ما شکستن شیشه با قتل و جنایت، هیچ فرقی نداشت و پدران همان مجازاتی را که برای قاتلان در نظر می‌گرفتند برای شیشه‌شکن‌ها هم در نظر می‌گرفتند. من شیشه نشکستم، برادرم شکست، اما من برای خودشیرینی او را لو دادم. لو دادم که به خیال خود عزیز شوم، کتک نخورم. برادرم اما کتکی خورد که دل سنگ به حالش کباب می‌شد. همان زیر ضربات چک و لگد، نگاه معنی‌داری کرد که بند دلم پاره شد. این نگاه را می‌شناختم و می‌توانستم عمق تلافی و مقابله به مثل را از آن بفهمم. بعد از مجازات رفتم و هفت‌تیرم را دادم به برادرم که تطمیعش کنم و از دلش دربیاورم. هفت‌تیر را گرفت، اما از دلش درنیامد. ساعتی بعد پدرم را آورد بالای جعبه دارایی‌ام. متاسفانه توی جعبه، از آن اشیای پلید هم چندتایی بود که تر و خشک را با هم سوزاند. جعبه با محتویاتش، از جمله جعبه موسیقی و دختر یک‌پا، دوباره به نهر برگشت و من... اینکه چقدر کتک خوردم مهم نیست. حتی اینکه برادرم هم دلش به حالم سوخت مهم نیست؛ راست گفته‌اند که آدم بزرگ می‌شود و فراموش می‌کند. کتک را فراموش کردم اما جعبه را نه. جعبه با کودکی‌ام به میان نهر افتاد، من خیلی زود بزرگ شدم.

حالا نوبت پریساست

۱- بیشتر اسباب‌بازی‌های من مال وقتی بود که هنوز به دنیا نیومده بودم. برای همین، هم اسباب‌بازی پسرونه داشتم، هم دخترونه. سه برابر عروسکام، ماشین و تفنگ و آدم‌آهنی داشتم. از روی همین اسباب‌بازی‌ها می‌شد فهمید که بابا و مامان چقدر دوست می‌داشتن که بچه اولشون پسر باشه. شرمندشونم که پسر نبودم.

۲- منم جعبه موسیقی داشتم. عمه‌ام از امریکا برام فرستاد. دخترش یک‌پا نیست، به اون حجب و حیایی هم که می‌گین نیست. یه خرده هم زیادی بی‌حیاس. آهنگش هم من که دوست ندارم. ضمناً کنجکاوی من باعث شد فنرش در بره و دیگه نشه کوکش کرد.

۳- نه به این شوری، نه به اون بی‌نمکی. نه به اینکه از بس عروسک و خرس و تدی و وینین‌دپو دارم، دیگه روی تخت جایی برای خودم نیست، نه به اینکه هیشکی برای شما هیچی نمی‌خریده. توی سی سال چقدر همه چی عوض میشه.

۴- اعتراف می‌کنم که منم هفت‌تیر خیلی دوست دارم. مسلسل و تفنگ و این‌چیزا نه‌ها، فقط هفت‌تیر. از همین هفت‌تیرای... کی گفتین؟ جیم وست؟ شما هم که غرب‌زده‌این... یه چیزی میگم نه نگین. براتون می‌خوام یه هفت‌تیر جیم وست بخرم. به هوای شما برای خودم هم می‌خرم.

۵- من همش چشمم دنبال چیزاییه که بقیه دارن. دست خودم نیست. گفتم که. همیشه مرغ همسایه غازه. همه عروسکای من یه طرف، عروسک آذین هم یه طرف. عروسکش کچله، چشمش هم چپه، لباساشم پاره پوره است، اما یه چیزی توش هست که انگار زنده است. الان هم که خرس نره خر شده هنوزم داردش. چند بار بهش گفتم که باربی میدم، اونو می‌گیرم، اما قبول نمی‌کنه. اسمشم گذاشته فرشته. فرشته واقعاً با همه عروسکایی که دیدم فرق داره. از اون فرشته‌هاییه که میشه باهاش درد دل کرد.

---

۴۱ درصد مرگ‌ومیر ایرانی‌ها از فقر حرکتی است

زسستی کژی زاید و کاستی

صبا صراف

«زنیرو بود مرد را راستی/ زسستی کژی زاید و کاستی» روی سردر خیلی از زورخانه‌های ایران این شعر نوشته می‌شد تا پندی باشد برای خیلی از مردان و پسرانی که برای انجام این باستانی‌ترین ورزش ایرانی به این مکان‌ها می‌رفتند و زنان و کودکان نیز به تماشای رقابت‌هایشان در صحن بالای زورخانه به شکلی که خود دیده نشوند، می‌نشستند.

این روزها با وجود همه بیمارهای قلبی، عروقی و پوکی استخوان که هر روز آمارشان بیشتر می‌شود و چیزی جز «کاستی» برایمان نگذاشته و با همه هشدارهایی که عموماً از کم‌تحرکی‌ها و عدم توجه به ورزش گفته می‌شود، اما باز از گوشی می‌شنویم و از گوش دیگر به در می‌کنیم. آمارها نشان می‌دهد حدود ۴۱ درصد از مرگ و میرها در کشور به خاطر عدم تحرک و فقر حرکتی است.

به طوری که مدیر کل تربیت بدنی مازندران می‌گوید طبق آخرین اطلاعات تنها پنج درصد مردم ایران ورزش می‌کنند. به گفته او ۹۵ درصد دیگر هم کارهای روزمره و رفت و آمدهای عادی را ورزش تلقی می‌کنند که این تعبیر درستی از ورزش نیست.

درحالی که فعالیت بدنی منظم یک راه موثر برای کاهش خطر بیماری قلبی است و تحرک و فعالیت جسمانی منظم و متوسط خطر مرگ ناشی از امراض قلبی را به شدت کاهش می‌دهد. همین طور برای جلوگیری از مشکلاتی چون فشار خون، کلسترول مضر خون، انواع سرطان، عوارض ریه و... بسیار موثر است و نکته مهم‌تر آنکه ورزش کمک می‌کند بهتر بخوابید و کمتر احساس افسردگی کنید.

اما با همه این مسائلی که می‌شنویم، می‌دانیم و می‌بینیم، عموماً کمتر خانواده ایرانی پیدا می‌شود که همه اعضا و افراد خانواده رشته ورزشی‌ای را دنبال کنند یا دیگر اعضا را به ورزش کردن تشویق کنند و آن را در برنامه‌های خود بگنجانند.

براساس یک تحقیق توصیفی پیمایشی در سال ۸۰ سرانه ورزش هر خانوار و فرد ایرانی در این سال به ترتیب برابر با ۴۴۷۹۳ و ۱۰۰۲۹ ریال برآورد شده و در کنار آن هزینه‌های درمانی خانوار در سال مزبور ۲۴۴۲۸ میلیارد ریال بوده است.

این گزارش نشان می‌دهد سرانه درمانی هر خانوار و فرد ایرانی در این سال به ترتیب ۱۶۸۰۸۲۱ و ۳۹۵۰۰۶ ریال است. با توجه به این تحقیق ارتباط معناداری بین کاهش هزینه‌های ورزشی با افزایش هزینه‌های درمانی خانوار مشاهده می‌شود.

در ایران تنها ۳۱/۷ درصد جمعیت بالای شش سال در فعالیت‌های ورزشی شرکت می‌کنند و این مساله باعث شده هزینه‌های ورزشی و سرمایه‌گذاری روی آن کاهش پیدا کند و در نتیجه آن هزینه‌های درمانی خانوار افزایش پیدا کرده است. در حقیقت هزینه‌های درمانی در ایران ۳۷/۵ برابر هزینه‌های ورزشی است.

مامان چقدر چاق هستی

شاید از این میان نوجوانان به دلیل شرایط سنی و علاقه به فعالیت زیاد بیشترین علاقه‌مندان درمیان اعضای یک خانواده به ورزش هستند و گروه بعدی هم دختران و زنانی هستند که اضافه وزن آنها را به کلاس‌های مختلف ورزش کشانده است. بعضی از آنها دختران جوان هستند که دیدن دوستان و آشنایان لاغر آنها را به ورزش علاقه‌مند کرده و برخی هم مادرانی هستند که روزگار و درگیر شدن به زندگی در درازمدت به وزن آنها اضافه کرده و این روزها به فکر لاغر کردن افتاده‌اند. لیلا ۴۸ سال دارد و چندماهی است به کلاس ایروبیک آمده. او که بعد از کنکور دخترش کمی سرش خلوت‌تر شده، بیشتر فرصت می‌کند به خودش و برنامه‌هایش برسد و به همین خاطر هم این روزها بیشتر جلوی آینه می‌ایستد و این نگاه کردن بیشتر باعث شد در اولین فرصت به کلاس‌های ورزش بیاید. او می‌گوید: «وقتی کمد لباس‌هایم را باز می‌کنم و لباس‌های چندسال پیشم را می‌بینم باورم نمی‌شود این همه تغییر کرده باشم، هیچ کدام آن لباس‌ها دیگر اندازه‌ام نیست، باید ۱۵ کیلو وزن کم کنم تا به وزن طبیعی خودم برسم. دخترم هم این روزها بیشتر تذکر می‌دهد که «مامان خیلی چاق شدی».» لیلا تا پیش از این خیلی به فکر ورزش کردن و بحث سلامتی آن نبوده و به تازگی به فکر لاغر کردن خود افتاده است. او می‌گوید: «البته ورزش برای سلامتی هم مهم است، و از حالا دیگر یک تیر با دو نشان زده‌ام، هم لاغر می‌شوم و هم برای سلامتی‌ام مفید است.»

اما ژاله رمز جوانی خودش را خنده و ورزش می‌داند. او ۵۹ساله است ولی سنش بیشتر از ۵۰ سال نشان نمی‌دهد. او یکی از راه‌های نجات از گرفتاری‌های زندگی را ورزش می‌داند که در درجه اول اهمیت زندگی اوست.

به گفته خودش دومین کار مورد علاقه او هم جوک گفتن است و برای این کار یک دفتر صدبرگ دارد که هر جوک جدید را در آن می‌نویسد. او می‌گوید: «به غیر از کمی چاقی که دیگر به خاطر سن و بچه‌دار شدن در بدنم دارم اما هنوز مواظب هستم که همه بدنم چاق نشود چون در آن صورت فکر می‌کنم لباس‌هایم هم بر تنم خوب نخواهد بود.» او که کارمند یک شرکت خصوصی است، مهم‌ترین مشکل زنان ایران را بی‌توجهی به خود و سلامت‌شان می‌داند و به دخترانش هم همیشه توصیه می‌کند ورزش را ترک نکنند.

به باشگاه می‌رویم که جایی رفته باشیم

اولین راه رفتن‌ها با تاتی‌تاتی‌های کودکانه شروع می‌شود و به بازی‌ها و فعالیت‌های پرانرژی مدرسه می‌رسد و بعد هم که دانشگاه است و کم‌کم درگیری‌ها و مشغله‌های زندگی امروزه فرد را تبدیل به یک انسان بی‌تحرک یا کم‌تحرک می‌کند.

با وجود مدرسه‌های کوچک و خانه‌های آپارتمانی چند متری، فعالیت‌های بدنی و ورزش در سنین کودکی و نوجوانی هم کم شده است. و عموماً آمار خوبی از ورزش در مدارس دیده نمی‌شود. یک بار هم رئیس فدراسیون آمادگی جسمانی اعلام کرد: «بیش از ۸۰ درصد دانش‌آموزان کشور در فقر یا ناهنجاری‌های حرکتی به سر می‌برند!» او تاکید کرده بود این موضوع در دختران بسیار مشهودتر و شایع‌تر است.

رضا که سال دوم دانشگاه است، ورزش را از همان زمان دبیرستان شروع کرده و به آن علاقه زیادی دارد اما در این میان ورزشی انتخاب کرده که به نظر خودش هم کمتر کسی به سراغش می‌رود. به همین خاطر رقابت در آن زیاد نیست. رضا که دوران مدرسه در تیم والیبال بوده، بعد از مدتی می‌رود سراغ اسب‌سواری و تمرین پرتاب تیر و کمان از روی اسب و حالا هم رشته تیر و کمان را به صورت مستقل ادامه می‌دهد. او مدرسه را در علاقه‌مندی‌اش به ورزش خیلی موثر نمی‌داند و علت توجهش به ورزش را پدرش می‌داند. او با وجود آنکه خواهر و مادرش اصلاً اهل ورزش نیستند می‌گوید: «پدرم چهار روز در هفته صبح‌ها را حتماً قبل از کار به کوه می‌رود و همیشه می‌گوید من به خاطر سنم چربی‌ها بیشتر اطراف شکمم جمع می‌شوند. پس باید با راه رفتن جلویش را بگیرم.»

از میان ورزش‌های مختلف والیبال، بدمینتون، شنا و بسکتبال بیشترین طرفدار را بین نوجوانان و جوانان ایرانی دارد و هر کدام به انگیزه‌های مختلف گاهی به سراغ ورزش می‌روند.

سارا غریق‌نجات یکی از استخرهای تهران است. او عاشق شناست و این تنها ورزشی است که چند سالی است به آن مشغول است. به گفته سارا تابستان‌ها این استخر بسیار شلوغ است اما با همه شلوغی کمترین علاقه‌مندان به این ورزش به آنجا می‌آیند. او می‌گوید: «استخر ما روباز است و تابستان‌ها کسی برای شنا به اینجا نمی‌آید. با همه شلوغی‌ای که می‌شود ولی همه برای گرفتن آفتاب می‌آیند.»

شاید بتوان گفت جوان‌ترها به دلیل علاقه به تحرک و فعالیت بیشتر از دیگر سن و سال‌ها طرفدار ورزش هستند و عموماً ورزش را به عنوان یکی از تفریحات خود انجام می‌دهند. مهسا نزدیکی‌های میدان هفت‌حوض تهران زندگی می‌کند و گاهی با دوستانش همان دور و برها برای بازی والیبال به باشگاه می‌روند. البته دیگر فرصتش برای ورزش کردن کمتر شده اما می‌گوید: «دیگر به باشگاه می‌رویم که جایی رفته باشیم. خانه که نمی‌شود ماند. بیرون هم جای خاصی نیست. من بعضی وقت‌ها به دوستانم پیشنهاد می‌کنم برویم والیبال.»

احسان هم ماهی یک بار اگر دوستانش باشند و او را همراهی کنند به کوه می‌رود. او تنهایی به ورزش رفتن را دوست ندارد و با کمی شیطنت می‌گوید: «خب ورزش پایه می‌خواهد، اگر هم همراه آدم از جنس دیگری باشد که خب خیلی بهتر است.»

علی اهل رقابت و ورزش نیست و مدتی است چون خودش را خیلی لاغر می‌داند، به باشگاه می‌رود تا کمی چاق شود و بیشتر مورد توجه باشد. او می‌گوید: «از وقتی ورزش می‌کنم، احساس می‌کنم روحیه‌ام بهتر شده و از اینکه فکر می‌کنم دارم وقتی را برای خودم و سلامتی‌ام می‌گذارم خوشحالم.»

مصاحبه مجردی ● آذر تلاش

مادری برای بچه‌های شوهرم

۱۶ سالی می‌شود که مجرد هستم. آن موقع‌ها دخترم پنج سالش بود که من و شوهرم از هم جدا شدیم و دختر کوچکم هم پیش پدر باقی ماند و او هم هنوز سه ماه نشده، همسر دیگری گرفت. پنج ماه بعد اولین خواستگار پیدایش شد؛ خلبان جوانی که از همسرش جدا شده بود و دو فرزند شیطان داشت و برایشان دنبال یک مادر می‌گشت. خودش هم بیشتر در سفر بود و تاکید می‌کرد که به خاطر خانه و بچه‌هایش می‌خواهد ازدواج کند. آن موقع به خاطر شرایط روحی بد و افسردگی شدیدی که داشتم، نتوانستم به ازدواج دوباره فکر کنم و جواب رد دادم. البته مورد سرزنش‌های زیادی هم از آشنا و دوست و فامیل قرار گرفتم. مورد که خوب بود؛ مردی که زنش رفته، وضع مالی‌اش خوب است و بچه‌هایش نیاز به مادر داشتند. او که شنیده بود من یک بچه بیشتر ندارم مشتاق‌تر بود. می‌گفت می‌توانم دخترم را پیش خودم نگه دارم و البته اگر تعداد بچه من بیشتر از این بود حاضر نبود مرا به عنوان همسر خود بپذیرد. من هم آن‌طور که همه می‌گفتند می‌دانستم که در هر صورت در زندگی بعدی خود اگر ازدواج کنم قرار است مادری باشم برای فرزندان یک مرد. با این وجود آن موقع هنوز آمادگی ازدواج نداشتم و این شانس خوب را از خودم گرفتم.

مدتی بعد خواستگار بعدی پیدا شد و او هم بچه‌هایی داشت که نیاز به مادر داشتند. همسرش فوت کرده بود و زبان چربی داشت و می‌گفت نگهداری بچه‌ها برایش سخت است. حرف‌های زیبایی در مورد زندگی می‌زد و من هم هنوز جوان بودم و کم‌کم داشتم خامش می‌شدم. زندگی برایم داشت شکل دیگری می‌شد. آن موقع‌ها تازه سر کار رفته بودم و پیش یک خیاط کار می‌کردم. کم‌کم متوجه شدم که یکی از دلایل انتخابش کارکردنم بود و بیشتر از آنکه به من علاقه‌مند باشد قصد فریبم را دارد. این بود که قید او و بچه‌هایش را زدم و مدت طولانی هم در اندوه حرف‌ها و فریب‌هایش ماندم. در این چند سال یکی از همسایه‌هایمان هم پیشنهاد داد که با رفتگری که دنبال همسر می‌گشت ازدواج کنم. همسر او فوت کرده بود و پنج فرزند داشت. همسایه‌مان می‌گفت: «اگر بدانی چه مرد مهربانی است، آرام است، زحمتکش است، آنقدر زباله جمع می‌کند، فقط به دنبال کسی می‌گردد که بتواند بچه‌هایش را نگه دارد.» اما نگهداری از پنج بچه آن هم به جای مادر کار بسیار دشواری بود که از پس آن برنمی‌آمدم به همین دلیل نیز از همان ابتدا قبول نکردم تا به خواستگاری‌ام بیاید. روزی خیاطی که پیش او کار می‌کردم وقتی صحبت از ازدواج و طلاق شد یکباره گفت: «فرض کن من می‌خواستم با تو ازدواج کنم، ولی اگر بچه داشته باشی که این کار را نمی‌کنم.» این اولین بار بود که شنیدن این حرف برایم بسیار سنگین آمد و از شدت ناراحتی به گریه افتادم و به شدت به فکر رفتم. همه آنها ترجیح می‌دادند به جای گرفتن پرستار یک همسر بی‌جیره و مواجب داشته باشند. هیچ یک از این خواستگاران که شاید در دوران مجردی قبل از ازدواج اولم تعدادشان آنقدر زیاد نبود، حرفی از من یا خواستگاری به خاطر من نمی‌زدند. حقیقتاً خواستگارها زیاد بودند از رفتگر تا استاد دانشگاه، و همه یکی از معیارهای اصلی خودشان این بود که به دنبال زنی بودند که بچه‌ای نداشته یا بیشتر از یکی نباشد و بعضی‌ها هم که تنها به دنبال صیغه بودند. خواستگار دیگرم مرد ۵۰ساله و استاد دانشگاه بود. او بچه‌هایش بزرگ بودند و آن‌طور که می‌گفت کمتر قرار بود به خانه پدر سر بزنند، اما او هم با مادرش زندگی می‌کرد و یکی از شرایطش زندگی کردن به همراه مادرش بود. و این خواستگار به دنبال کسی می‌گشت که مادرش را هم نگهداری کند. می‌گفت همسر قبلی‌اش دکتر زنان بود و برای ازدواج دوم به دنبال یک همسر خانه‌دار می‌گشت که بیشتر ساعت‌هایش را در خانه باشد و به جای رفت و آمد بیرون به خانه و زندگی و البته مادرش برسد. شرط و شروط‌های سخت و سن بالایش باعث شد او هم جزء انتخاب‌های من نباشد. انگار بیشتر توجهم جلب می‌شد که کسی مرا به خاطر خودم نمی‌خواهد. به نظر می‌رسد هرچه سنم بالاتر رفت، بر تعداد خواستگارانم که دیگر بچه‌هایشان از آب و گل درآمده بودند بیشتر می‌شد.

و تا به اینجا که رسیدم و پس از گذشت ۱۶ سال، با مردی آشنا شدم که دخترش چند ماه دیگر به خانه بخت می‌رود و پسرش هم در شهر دیگری دانشجو است. او اولین خواستگاری بود که با وجود مرگ همسرش گفت مرا به خاطر بچه‌هایش نمی‌خواهد. گفت که آنها دیگر به دنبال زندگی خود هستند و من نیز به دنبال همدمی می‌گردم که کنارم باشد.

با وجود آنکه دیگر انتخاب خود را کرده‌ام و بعد سال‌ها مجردی قرار است تا مدتی دیگر متاهل بشوم اما فیلمی که چند وقت پیش دیدم برای دومین بار بعد از صحبت آن خیاط بسیار متاثرم کرد. فیلم در مورد زن جوان و زیبایی بود. این زن کودک چندماهه‌ای بیشتر نداشت که همسرش فوت می‌کند و بعد از مدتی هر کس برای ازدواج جلو می‌آید وقتی می‌بیند بچه‌ای کوچک دارد از ازدواج منصرف می‌شود. زن جوان که نمی‌توانست زندگی خودش را اداره کند برای ازدواج، فرزندش را کنار مسجد رها می‌کند و مدتی بعد با مردی ازدواج می‌کند که چند بچه داشت و به گفته عمه بچه‌ها او به آن خانه می‌رود تا به بچه‌ها رسیدگی کند و کارهای آنها را انجام دهد و سال‌های سال بدون کمترین توجه مانند یک مستخدم در آن خانه کار می‌کند و بی‌ادبی‌ها و بددهنی‌های بچه‌های خانواده را تحمل می‌کند تا اینکه شوهرش می‌میرد. پسر خانه بعد از مرگ پدر او را از خانه بیرون می‌کند و به او می‌گوید که کارش در آن خانه تمام شده است. آن شب پا به پای هر صحنه این فیلم به جای آن زن گریه کردم. شاید کمی اغراق‌آمیز به نظر برسد اما نمونه چنین افرادی را در نزدیکی خودم زیاد دیده‌ام و مانند بسیاری از زنان دیگری که شرایط من را دارند به تجربه دیده‌ام که خواستگاران‌مان ما را به خاطر خودمان نمی‌خواهند و باید مادری باشیم برای بچه‌های شوهران‌مان.

سودوکو شماره ۴۶

سودوکو Sudoku یک واژه ترکیبی ژاپنی به معنای عددهای بی‌تکرار است و امروزه به جدولی از اعداد گفته می‌شود که به عنوان یک سرگرمی رایج در نشریات کشورهای مختلف به چاپ می‌رسد.

قانون‌های حل جدول سودوکو:

۱- در هر سطر و ستون باید اعداد یک تا ۹ نوشته شود. بدیهی است که هیچ عددی نباید تکرار شود.

۲- در هر مربع ۳×۳ اعداد یک تا ۹ باید نوشته شود و در نتیجه هیچ عددی نباید تکرار شود.

5		9			8			7
	3							
		2			1			3
	6	8	7				5	
		7	1		2	3		
	4				5	7	2	
8			6			1		
							6	
4			9			8		5

حل سودوکو شماره ۴۵

3	8	7	1	6	9	4	5	2
9	6	5	7	2	4	8	3	1
4	1	2	8	5	3	7	9	6
7	4	6	3	1	2	9	8	5
1	3	8	9	7	5	6	2	4
2	5	9	4	8	6	1	7	3
6	7	1	2	3	8	5	4	9
5	9	3	6	4	7	2	1	8
8	2	4	5	9	1	3	6	7

جدول شماره ۱۰۳۸

افقی

۱- فیزیکدان برجسته بریتانیایی و ملقب به پدر انرژی هسته‌ای - ریما ۲- الاغ به ترکی - فوق سر - وسایل مسافر در آن است ۳- دریاچه‌ای در سیستان - کوبنده خانگی - از گازها ۴- ملاطفت- دیوانه، ابله - برهنه ۵- یار مرد - خدمتکار پیر - اتاقک دربسته فلزی برای حمل بار که روی تریلی قرار می‌دهند ۶- کمانگیر شاهنامه - چرخش - از اجزای شیرینی ۷- خم، دولا - پیکان - پدر عرب ۸- کارآموز پزشکی - مرکز آذربایجان شرقی ۹- ترس، واهمه - قطار - شتر بی‌کوهان ۱۰- مصرف بیش از حد - دفتر نگهداری عکس - شیوه خبررسانی در گذشته ۱۱- پایتخت کنیا - جنگی که هلن فاتح آن شد - هزار کیلوگرم ۱۲- ماچ - قبلی، گذشته - واحد پول امارات ۱۳- نوعی بمب - جوان در کلام حکیم فردوسی - نوعی نان ۱۴- فرهنگ - اتحادیه شرکت‌های هواپیمایی - همسایه بیدگل ۱۵- شورا- رهبری مذاکرات بین ملت‌ها.

عمودی

۱- رمانی از هوارد فاست نویسنده امریکایی - شریک ۲- کلام پرسش - عصب خارجی - سنگدلی و بی‌رحمی ۳- عدو - فصل زمستان - طناب ۴- شکستنی ورزشی - محل احتکار - زاپاس ۵- سمبل - نوعی بیماری عفونی خطرناک - حرف همراهی ۶- پوستین - جسمی متبلور به رنگ زرد با بوی نامطبوع و گندزدا - هر فصل کتاب ۷- طریق - از ظروف آزمایشگاهی - نام قدیم اسپانیا ۸- نمایشنامه یا داستانی غم‌انگیز و شادی‌بخش - غذایی متنوع - زینت سر خانم‌ها - شیرینی‌پز ۹- لقب فرهاد - خاک آرامگاه امامان - آینده، مستقبل ۱۰- نغمه، آواز - کشتیبان - بالای خارجی ۱۱- خاک صنعتی - نوعی درخت - کج و مایل ۱۲- قدم - شرح و تفسیر سخن - ثلاثه دیدنی مصر ۱۳- ایده - اقسامی از سولفات‌ها که سرخ و سبز نیز هستند - پاک کرده شده، معاف و آزاد ۱۴- نویسنده امریکایی آه بیابان - بی‌رنگ و جلا - واحد شمارش چارپا ۱۵- وارسی، بازدید - زندگی انسان‌های ماقبل تاریخ.

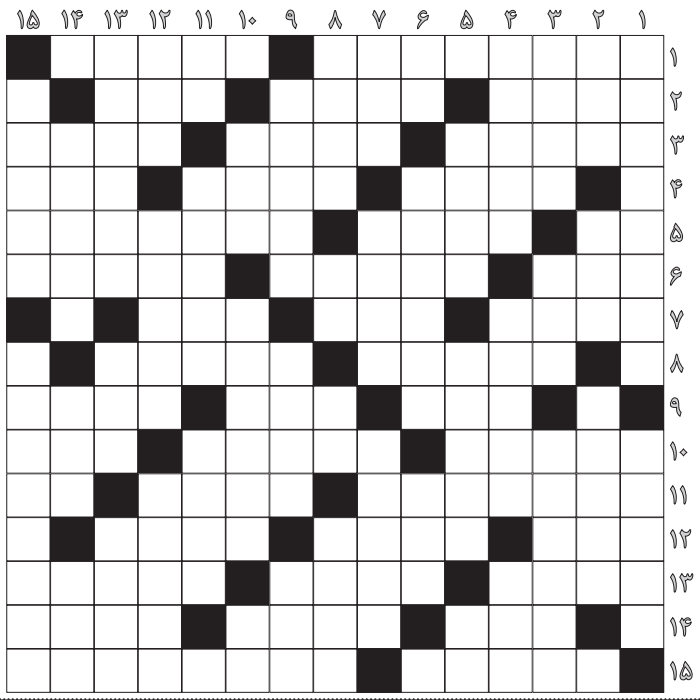
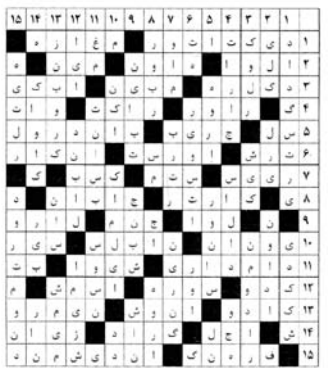
حل جدول شماره ۱۰۳۷